



در منزل شهید مدافع حرم، مجید قربانخانی برگزار شد: جشن تولد یک اسطوره

به مناسبت سالروز میلاد شهید مدافع حرم، مجید قربانخانی، جمعی از کارکنان فرهنگسرای رضوان در قالب سری برنامه‌های «به تماشای سرو» به دیدار خانواده شهید رفته و از زبان پدر و مادر شهید، روایت تحول معنوی تنها پسر خانواده را شنیدند

اعتدال: به مناسبت سالروز میلاد شهید مدافع حرم، مجید قربانخانی، جمعی از کارکنان فرهنگسرای رضوان در قالب سری برنامه‌های «به تماشای سرو» به دیدار خانواده شهید رفته و از زبان پدر و مادر شهید، روایت تحول معنوی تنها پسر خانواده را شنیدند

به گزارش دفاع پرس، شهید مدافع حرم «مجید قربانخانی» که در فضای مجازی به «مجید سوزوکی» معروف است، ماجرای جالبی دارد، از تحول یکباره تا حضورش در سوریه و سپس شهادتش که در عرض کمتر از یک ماه اتفاق می‌افتاد. او اسطوره ملموسی برای نسل امروز ساخته. به مناسبت سالروز میلاد شهید قربانخانی جمعی از کارکنان فرهنگسرای رضوان در قالب سری برنامه‌های «به تماشای سرو» به دیدار خانواده شهید رفته و از زبان پدر و مادر شهید روایت تحول معنوی تنها پسر خانواده را شنیدند. ادامه گزارش این دیدار آمده است.

پدر شهید مجید قربانخانی برای فرزندش تنها پدر نبود، رفاقتش با مجید تا آنجا بود که او را «داداش مجید» صدا می‌زد. پسر مهربان و دلسوز خانواده، شیطنت‌های خاص خودش را هم داشت، عاشق تفنگ و بی سیم و بسیج بود. پدرش می‌گوید: «مجید کسی بود که زیر بار حرف زور نمی‌زد. رفت بچه ای نبود که بترسد. خیلی شجاع بود. اگر می‌زدند کسی دعوا کرده هر دو طرف را زور می‌زد. کرد آشتی کند وگرنه با خود مجید طرف می‌زدند. در عین مهربانی جوری رفتار می‌زد که همه از او حساب ببرند.» وابستگی مجید به مادرش آنقدر زیاد بود که تا آخرین سال «مجید» های مدرسه مادر مجبور بود با مجید به مدرسه برود. سال «مجید» های دبستان هر روز مادر او را تا مدرسه همراهی می‌زد و سال «مجید» های بعد برای امتحانات پایان ترم همیشه مادر در کنار مجید بود. کسی باورش نمی‌شد که دردانه پسر خانواده به راحتی از خانواده و مادر دل بکند و به سوریه برود. مادر می‌گوید: «مدتی مانده به رفتنش گفت که می‌خواهد نپسان را بفروشد. بعد هم گفت می‌خواهد به آلمان برود. فکر می‌زد اگر اسم آلمان را بیاورد راضی می‌زد. شویم اما به هیچ وجه قبول نکردم. پاسپورتش را که گرفت اجازه خواست به سوریه برود، این بار پدرش مخالفت کرد. گفت اگر اجازه ندهید شناسنامه افغانستانی می‌گیرم و هر طور شده می‌روم.»

* عکس حرم حضرت رقیه(س) را فرستاد دلم آرام گرفت

مادر می‌گوید: «وقتی متوجه شدم قرار است برود لباس می‌پوشیدم. پنهان بود که دیگر مطمئن شدم نمی‌رود. لباس می‌پوشیدم. دیدم یکدفعه لباس می‌پوشید. گفتم چه شده لباس پوشیدی؟ گفت می‌خواهم با بچه‌ها شوخی کنم، شما که نگذاشتید بروم. داشتم قرآن می‌خواندم. رفت قرآن بزرگ خانه را آورد دستی رویش کشید و بوسید و گفت چرا این قرآن را نمی‌خوانی؟ با اخم گفتم با همینی که دستم هست، می‌خوانم. خواست که از زیر قرآن ردش کنم. قبول نکردم، گفتم عمرا، به شوخی پرسیدم راهی سوریه هستی؟ گفت نه. به پدرش گفت، پدرش قبول کرد. در حال رد شدن از زیر قرآن بود به من گفت می‌توانی حداقل چندتا عکس از من بگیری. بلند شدم با گوشی چندتا عکس گرفتم. عکسی که در حال بوسیدن قرآن است و عکسی که به من نگاه می‌کند. جایی نوشته بود طفلی پدر و مادرم که خبر نداشتند به سوریه می‌روم. با همه تماس گرفته بود که هوای پدر و مادرم را داشته باشید. وقتی فهمیدم رفته خیلی ناراحت شدم برای اینکه سراغش را بگیرم به پادگان رفتم. یک روز بعد رفتنش حالم بد شد و راهی بیمارستان شدم. از همانجا عکس «مجید» های حرم حضرت رقیه(س) را فرستاد که در حال زیارت است. بیمارستان بودم که عکس «مجید» ها را نشانم دادند یک لحظه انگار حالم خوب شد، خیلی خوشحال شدم. به حلب که رفت تماس گرفت، گفت مادر آبرویم را بردی؟ همه جا دنبال گشتی؟ اتفاقی نمی‌افتد، مگر قرار است بین 200 نفر چند نفر شهید شوند حتما که من نباید بین آن «مجید» ها باشم. در آن یک هفته مدام تماس می‌گرفت.»

پدر ادامه می‌دهد: «روزهای آخر رفتنش وقتی از موضوع خبردار شدیم هرکاری کردیم تا نرود. وقتی که توانست برود اصلا باورمان نشد چون ممنوع الخروج بود. فرمانده خواسته بود رضایت نامه از از طرف ما ببرد که مجید خودش رضایت نامه ای تهیه کرده و انگوشت خودش را زده بود. فرمانده که به موضوع شک داشت خواسته بود با من صحبت کند، مجید هم با پیرزنی هماهنگ کرد که با فرمانده صحبت کند تا راضی شود اما نشد. در آخر به پهلوی شکسته حضرت زهرا(س) قسم خورده و به شرطی که به خط مقدم نرود، شب عملیات وقتی بچه «مجید» ها به خط

شدند، دیدند مجید هم آمد فرمانده دعایش کرده که مگر نگفتم تو نیا. مجید هم خودش را توی ماشین جا داده و طوری که فرمانده نبیند به خط مقدم رفته. raquo;

* چهار ماه در کوچه

منتظرش می‍ماندم

آخرین باری که باهم صحبت کردیم ساعت هفت غروب بود که در حال پهن کردن جانماز بودم که مجید تماس گرفت. پدرش گفت مجید تنها آرزویم این است تو را در لباس دامادی ببینم. این را گفت و خداحافظی کرد. دیگر خبری از او نداشتیم و به هوای اینکه چند روزی در عملیات است سراغی از او نگرفتیم. گویا فردای همان روز به شهادت رسید اما کسی نمی‍توانست خبر را به ما بدهد. پنجشنبه گفتند مجید در محاصره است. گفتم چه می‍خورد؟ بیشتر از همه نگران غذایش بودم، تا اینکه هفته بعد خبر شهادتش را دادند.

تا چهار ماه در کوچه منتظرش می‍نشستم. عادت داشتم وقتی مجید بود سر میدان منتظرش می‍ایستادم. چشم انتظارش بودم. الان هم همان حس را دارم ولی فامیل هوایم را دارند. از طرفی فکرش را که می‍کنم این انتظار برایم زیباست و به مجید افتخار می‍کنم. همیشه برایش دعای عاقبت بخیری داشتم. همه فامیل می‍دانستند چقدر دوستش داشتم. همیشه می‍گفتم شاید به واسطه این دعا کار خوب یا زندگی خوب داشته باشد ولی فهمیدم قسمتش شهادت بود.

* آرزو به دل ماندم مثل مادر شهید حججی مجید را

از زیر قرآن رد کنم

برای آرامشم برایش نامه می‍نویسم. عاشق تولد بود. همیشه خودش در سفره‍خانه برای دوستانش تولد می‍گرفت. آرزویم این است که به خوابم بیاید. اوایل می‍خواستم که پیکرش برگردد ولی الان نمی‍خواهم. مدتی پیش دو شهید گمنام در نزدیکی محل ما دفن شد که خودم آن‍ها را داخل قبر گذاشتم. آن جا حس مادر شهدای مفقودالثر را درک کردم. آرزو به دلم ماندم کاش فقط یکبار برمی‍گشت تا مثل مادر شهید حججی او را از زیر قرآن رد می‍کردم.

آخرین روزهای رفتنش یک روز آمد و بی صدا گوشه خانه نشست خواهرش به شوخی گفت مجید یادت داده‍اند که حرف نرنی؟ مجیدی که برای هر حرف صدا جواب داشت اینبار سکوت کرده بود. واقعا تغییر کرد. سرخاک شهید فرامرزی وقتی عمه‍هایش به مجید گفته بودند برای چه می‍روی؟ گفته بود من باید بروم. گفته بودند آخر بایدت برای چیست؟ گفت برای دل خودم می‍روم. حضرت زهرا(س) آمده به خوابم و گفته اگر به سوریه بیائی یک هفته دیگر

کنار ما هستی. raquo;

* آدمم کنید!

پدرش می‍گوید به مجید laquo;لات بامرام raquo; می‍گفتند خداوند لات‍های بامرام را دوست دارد. سفر معنوی مجید به سفر سال 95 کربلایش در اربعین پیوند خورده. وقتی از سفر برگشت مادر پرسیده بود چه چیزی از امام حسین(ع) خواستی؟ مجید گفته بود یک نگاه به حضرت ابوالفضل(ع) کردم و به نگاه به گنبد امام حسین(ع)، گفتم آدمم کنید. پدر که لحن صدایش با گریه اجین شده ادامه می‍دهد: laquo;اول راضی به رفتنش نبودیم. ولی بعد دیدیم جای بدی نرفته. اگر هم به شهادت رسیده فدائی اهل بیت(ع) شده. دل‍تنگی هست ولی چیزی که ما برایش می‍خواستیم عاقبت بخیری بود که به آن رسید. همیشه سر نماز دعا می‍کنم مجید برنگردد چون هدیه حضرت زینب(س) است. کاش من هم می‍توانستم بروم. شهید حججی را که دیدیم گفتیم کاش من به جای حججی بودم. raquo;

گوشه‍ای از خانه تصویر آشنای این روزها، تصویری از شهید حججی هم خودنمایی می‍کند. حس و حال خانواده شهید حججی بی‍شباهت به حال خانواده مجید که یک سال است با شهادتش خو گرفته‍اند نیست، پدر می‍گوید: laquo;مجید ما ازدواج نکرده بود اما شهید حججی همسر و فرزند دارد. خدا کمکشان کند که قطعا تا الان هم کمک کرده است. فرزندان ما هدیه‍ای بودند که خدا خواست و زودتر آن‍ها را برد. raquo;

از بچه کوچک تا مرد 90 ساله با مجید رفیق بودند، پدرش می‍گوید: laquo;بعد شهادت دوستان مجید خبر دادند که فکر می‍کنیم مجید به فلان رستوران بدهکار بوده. جویای قضیه شدم فهمیدم به رستوران سفارش کرده بود هر شب سه غذا سمت مهرآباد بفرستند و هر ماه پولش را حساب می‍کرد. یکبار دوتا بچه سراغ مجید را گرفتند، گفتند از وقتی آقا مجید شهید شده کسی به ما سر نمی‍زند. raquo;

* داداش عطیه!

مجید شش ساله بود که خواهرش به دنیا آمد. چون دوست داشت برادر داشته باشد در همان بیمارستان اصرار کرد که خواهرش را علیرضا صدا کنیم ما هم مدتی او را به همین نام صدا زدیم تا وقتی که مجید به مدرسه رفت. وقتی اسم عطیه را برای دخترم انتخاب کردیم خیلی ناراحت شد، گفت من به همه گفته بودم برادر دارم. مدرسه را گذاشت کنار و گفت من مدرسه نمی‌روم؛ زود خواهر دوست ندارم، برادر دوست دارم. سر همین ماجرا یک سال مدرسه نرفت. تا این اواخر که به سوریه بروم به خواهرش می‌گفت داداش.

* پشت و پناه خواهر،

خانه را به من سپرد

به حضرت ابالفصل خیلی ارادت داشت طوری که مادرش می‌گفت پلاکی از نام حضرت عباس در ماشینش آویزان بود که هر وقت می‌خواست وارد ماشین شود پلاک را می‌بوسید. اگر روزی صد بار وارد ماشین می‌شد باز هم پلاک را می‌بوسید. ماجرای رفتن مجید به سوریه از آن جایی آغاز شد که یکبار به پیشنهاد یکی از دوستانش به هیئت می‌رود، در هیئت روضیه حضرت زینب(س) را می‌خوانند، مجید آنقدر گریه می‌کند که هوش می‌زد. زود، یکی از دوستانش به شوخی می‌گفت مجید تو که بعضی مسائل را رعایت نمی‌کنی چطور دلرجمی؟ گفته بود مگر ما دل نداریم.

پشت و پناه خواهر اگرچه مدتی است جسمش در خانه حضور ندارد ولی همه اعضای خانه حضور معنوی‌اش را حس می‌کنند. خواهر کوچک شهید یا به قول خانواده برادر مجید می‌گوید: «اینکه می‌گویند شهدا زنده هستند واقعا درست است تا وقتی مجید شهید نشده بود متوجه نبودم، وقتی شهید شد تازه به این حرف رسیدم. بارها شده اتفاقی برایم افتاده و شب خواب مجید را دیدم که انگار می‌خواست به من بفهماند من هستم. مجید در همه حال پشت من بود. همیشه همراهیم می‌کرد و من هم از این موضوع خوشحال می‌شدم. توی خانه که از سوریه صحبت می‌کرد باورمان نمی‌شد. گفتیم مجید خدمتش را درست انجام نداده چطور می‌خواهد به سوریه برود. ولی بعد چند وقت دیدیم موضوع جدیست، خیلی هم آرام شده بود.

چند روز قبل از رفتن، گفتم مجید کجا می‌خواهی بروی؟ ما کسی را جز تو نداریم. گفت پدر مادر هستند. گفتم اگر شهید بشوی چه؟ گفت از بین 200 نفر چند نفر بیشتر شهید نمی‌شوند، گفتم شاید تو هم جزو آن چند باشی. اشک‌های من را که دید طاقت نیاورد. خودش هم گریه کرد سرم را روی شانه‌اش گذاشت و دلداریم داد. دم رفتنش گفت: داداشی خانه را به تو سپردم، روی تو حساب دیگری باز کردم.